

راپسودی ایرانی ***** علی آرام

همه جا خالی است. هر چه داشتم گم و گور شد و یا خودم جا گذاشتم. دیگر هیچی برام نمانده، مگر دو چیز؛ نوشته های پراکنده ام و صفحه گرامافونی؛ از منتخب راپسودی های جهان که شکسته و دو نیمه شده است. اما دیگر به آن ها هم نیاز ندارم. مدت ها است که دیگر نه چیزی می نویسم و نه موسیقی گوش می کنم، به تنهایی در خانه ام قدم می زنم و فکر می کنم. اما صداها و بوها آرام می دهد. از بوی حمام و دستشویی چندشتم می شود، از صدای چکه شیر آب ظرفشویی آشپزخانه کلافه ام؛ از تیک تیک ساعت اتاق خواب وحشت دارم.

دایم فکر می کنم. وقتی خسته می شوم، سعی می کنم بخوابم. اما اگر بخوابم کابوس هام شروع می شود. برای همین سعی می کنم نخوابم، بعد آنقدر بیخوابی می کشم که در بیداری هم کابوس می بینم. آن وقت دوباره صداها تو گوشم می پیچد. همیشه فقط صداها را می شنوم. صدای پوتین مأمورها، صدای راه رفتن بازجوها، صدای شلاقی که هوا را جر می دهد و تو تنم فرو می رود. صدای هق هق گریه کسی که شکنجه شده. صدای شیر آب مستراح، صدای گاری غذا، صدای بلندگویی که اذان پخش می کند و صدای زنگ تلفن که شوم است و احضار می کند. صداهایی که هیچ وقت از مغزم بیرون نمی رود. صداهایی که ملودی نواختند، هارمونی آفریدند؛ و اوج و فرود. شروع آن گرما داشت با بوهای آزار دهنده. بوی سوختن. بوی دود.

همه چی با آتش سوزی کتابفروشی شروع شد. چه صدایی داشت. صدای الله و اکبر و شعار مرده باد و زنده باد. بعد صدای پت پت و هورهور موتورهای چهار پنچ پشته، مثل مور و ملخ ریختند. اول در و پنجره را شکستند، بعد ریختند و همه چیز را غارت کردند. کتاب ها را پاره کردند و ریختند تو خیابان. اما چون زیاد بودند، مجبور شدند با چندتا کوکتل آتش زا کارشان را تمام کنند اما تمام نشده بود. باز هم خیلی از آن ها سالم ماند. برای همین ناچار شدم آن را گم و گور کنم. با مادرم و پدرم و برادرم و خواهرم و عمویم و دایی و عمه و خاله و دوست و همسایه تا ماه ها کتاب و روزنامه زیر خاک می کردیم و تو شیروانی پنهان می کردیم. اما نه من فقط نگاه می کردم، مته دیوانه ها؛ طوری نگاه می کردم که دارند گوشت تنم را چال می کنند.

آن ها دست بردار نبودند، مدتی نگذشته بود که دوباره آمدند. اول صدای پوتین ها را شنیدم. همان شبی که در اتاقم نشسته بودم. درسته شب بود، زیاد بودند و همگی ریختند تو خانه، با لباس فرم و پوتین وادارم کردند روبروی دیوار بایستم. فقط می توانستم پوتین هاشان را ببینم. همیشه پوتین می بینم. خودشان می گویند مأمور هستند و امر بر. فکر می کنند با گفتن آن هرکاری مجازند انجام دهند.

نمی دانم از کجا فهمیدند، عده ای رفتن باغچه را کردند و آن ها را بیرون آوردند، چند نفری هم خودشان را رساندند زیر شیروانی و همه چیز را پایین ریختند اگر مرا می خواستند مهم نبود، اگر خودم را تنها می بردند اهمیت نمی دادم، اما آن ها کتاب ها، نوشته ها و آلبوم های موسیقی را می خواستند. صفحه ها و ریل ها و کاست ها را می خواستند.

کتاب ها را زودتر بردند. نوبت آلبوم ها شد، امر بری که ارشد بود، دستور داد همه را پخش کنند. بعد یک حلقه نوار ریل برداشت و آن را باز کرد، به خیالش حلقه فیلم است. دستور داد آن ها را ببرند. این بار صفحه ای را برداشت و نگاهی به آن کرد. مانده بود چکار کند! مردد بود که آن ها را هم ببرد یا بگذارد. اگر دستور مصادره آن ها را می داد، نزدیک هزار صفحه گرامافون که سال ها آن ها را جمع کرده بودم، به جایی می رفت که برگشت ناپذیر می شد. نفسم بالا نمی آمد. هیچوقت تو عمرم مته آن لحظه نگران و هراسان نشده بودم. انگار قلبم را تو پنجه اش

گرفته باشد و به چشمانم خیره شود که بفشارد یا رها کند. همینکه تصمیم گرفت آن ها را هم ببرند، ناخودآگاه برگشتم، اما امر بری با چکمه خواباند پهلویم و غرید: «رو به دیوار!»

از درد سمت دیوار یله شدم و سرم را روی دست هام گذاشتم، اما همچنان از زیر چشم آن ها را می دیدم. همکار قلدرش آن ها را بغل زد و با خود برد. پیش از رفتن صفحه ای از دستش افتاد رو زمین. منتخب راپسودهای جهان بود. همچنانکه به آن خیره شده بودم، امر بر دیگری آن را با پوتینش لگد کرد و صفحه شکست. صدای شکستن آن را شنیدم. چقدر موزون و محکم نواخته شد. چشمنده، زندان، شکنجه، شلاق، معرفی؛ آوارگی و ترس! من اسمش را گذاشتم راپسودی ایرانی.

سال ها گذشت. زنده ماندم و آزاد شدم، اما تهی شده بودم. بدتر از آن هنوز اسیر ترس و وحشت صداها هستم، ترسی که نمی خواهد رهام کند و آرامشم را برگرداند.